



شهری، گم شده زیر رمل ها...

شهری که زیر رمل های کنار ساحل گم شد

مکان: رملها، استان تهران

تاریخ: ۱۳۰۵ قمری

شماره ثبت: ۶۶۹۱

رشته: تاریخ و باستان

موضوع: ۰۰۵

کتابخانه: ۰۰۰۶۱

تعداد نسخه: ۱

طلا نژاد حسن

موضوع: تاریخ و باستان

مکان: رملها، استان تهران

کتابخانه: ۰۰۰۶۱

موضوع: ۰۰۵

شماره ثبت: ۶۶۹۱

رشته: تاریخ و باستان

www.nasirpattari.com

دبیر مجموعه

info@nasirpattari.com

شهرام اقبالزاده

Printed in the Islamic Republic of Iran

یکی بود یکی نبود

روزی روزگاری توی یک شهر بی در و پیکر، که سگ هم صاحب خودش را نمی‌شناخت، زنی زندگی می‌کرد. این زن هم مثل همه‌ی زن‌ها یک وقتی برای خودش، کیا و بیایی داشت و بپا برویی. بین خودمان باشد. هیچ وقت کیا نداشت. همیشه هم هشتش گرو نه‌اش بود. این‌ها همه‌اش حرف است. این تعارف‌ها را همه باهم دارند.

حالا که دیگر به روغن‌سوزی افتاده بود، یواش یواش زرتش قمصور می‌شد و هر چهار قدمی که می‌رفت اول کاری می‌گشت دنبال سرویس بهداشتی که... بی ادبی است، امروز یکی از روزهای سرد اول زمستان است و او راه افتاده. آری از بغل یکی از برج‌های میدان سرو، خیابان دوازده‌ی غربی، راه افتاده. هنوز توی راه گیر کرده. یعنی همین حالا که من دارم حال و روزش

را برای شما تعریف می‌کنم، هنوز نرسیده. کی هست و تا کی تو راه می‌ماند و می‌رسد یا نمی‌رسد؟ دیگر دست من و شما نیست. به این روایت بستگی دارد.

حالا خواننده‌ی عزیز دوست داری حکایتش را باور کن، دوست نداری باور نکن. هر طور که عشقت می‌کشد مختاری. از من گفتن و از تو نشنیدن. اما گوش تاریخ پُر است از این سرگذشت‌ها و این قصه‌ها، هرکسی در هر دوره‌ای مشابه‌اش را دیده یا چشیده.

اصلاً بی‌خیال این حرف‌ها.

من که مثل یک سایه دنبالش افتاده‌ام، ببینم عاقبتش به کجا می‌کشد.

راستی، شروع این داستان را هر زمانی که خودت دوست داری توی ذهنت مجسم کن. اما مکان؟ نه! مکانش در همین تهران نازنین خودمان اتفاق می‌افتد. حالا بقیه‌ی ماجرا را بشنوید.

ظاهراً او مرده.

درست نمی‌دانم الان چند روز یا چند ماه یا چند سال است. همه‌ی مُرده‌ها حالا به او می‌خندند و می‌گویند:

خوب مُردی که مُردی! انگار هنر کردی. خوب همه‌ی ما مردیم. که چی؟

اما فرق می‌کند. او توی زد و خورد و تظاهرات مرده.

بعداً رو می‌کنم که چه‌طور، همین‌که این‌جا ثبت شود که نه با اسلحه، نه با باتوم و نه با ضربه توی مغز و این حرف‌ها.

نه، هیچ‌کدام این‌ها نیست. ولی همه‌جا چو افتاده که او را کشته‌اند. یعنی توی تظاهرات کشته شده. بعداً روشن می‌شود.

یعنی نویسنده یک‌جوری برایتان رو می‌کند که چه و چه و چه؟

همه‌اش از یک روز برفی شروع شد.

یکی از آن روزها که سگ هم از لانه‌اش بیرون نمی‌آید.

او عاشق روزای برفی بود. نمی‌دانم بنویسم بود یا هست. روز برفی برایش جاذبه‌ی خاصی دارد. اگرچه با دیدن اولین برف زمستانی ناخودآگاه مراسم خاک‌سپاری دختر یکی از همسایه‌ها در ذهنش زنده می‌شود.

اولین زمستانی که از جنوب به این دیار غریب آمده بود،

دختر جوانی همسایه‌شان بود. ناراحتی قلبی داشت.

هیچ نشان نمی‌داد. دختری، سرخ و سفید. خوش آب و رنگ. گفته بودند عملش ساده‌ی ساده است.

همه چیز ردیف... اما عمودی رفت و افقی آمد بیرون. با پای خودش رفت توی اتاق عمل، بعد هم یک جنازه‌ی تروتمیز تحویل بابا ننه‌اش دادند.

هیچ‌وقت یادش نمی‌رود.

گورکن هر چه کلنگ به زمین می‌زد. بی‌فایده.

اصلاً زمین آخ نمی‌گفت. یخ بسته، سفت سفت عین استخون

مرده. همه یخ کرده بودند. همه‌ی مشایعه کننده‌ها، عین آدم برفی. نداشتند. پدرش کارگر اخراجی، دختر بیست ساله. پول نداشتند توی قبرستان امامزاده طاهر خاکش کنند. بُردند... اوه... یک ده کوره تو راه قزوین. آنجا که دره‌هاش توی بهار و تابستان پر از بوی یونجه و بابونه است و زمستان‌ها پر از رد پای شغال و گرگ.

با چه مکافات زمین را چال کردند و بقیه‌ی مصیبت‌ها. سرخ از دستم در نرود. خلاصه توی یک روز برفی اتفاق افتاد. البته عشق برف و این حرف‌ها او را از خانه بیرون نکشاند بود. نه، قضیه جدی‌تر از این‌ها بود.

غیب شدن شهاب توی این اوضاع و احوال بگیر و ببند همه چیزش را خراب کرده بود. حتی قرار ملاقات با خسرو را از یادش برده بود. خسرو که این همه سال... تصویرش در پشتِ غبار زمان هرگز گم نشده بود و مثل یک گنجینه‌ی شخصی همیشه یک جایی پنهانش می‌کرد و گاه درمی‌آورد و نگاهش می‌کرد. عجله نکنید، به همین زودی با خسرو آشنا می‌شوید.

احتمالاً برف بی‌حال و بی‌رمقی هم بود. اما حال می‌داد. هنوز اولش بود.

می‌دانست، نیم ساعت که بگذرد، یواش یواش می‌نشیند. اولش چند قطره بود. اما به تدریج آن قدر می‌ریخت که مجبور می‌شد گشاد گشاد راه برود.

آن موقع است که چشمش دنبال مسجدی، درمانگاهی، جایی می‌گشت، که بشود، خودش را راحت کند.

آن روز دیگر به این جا نکشید. با سواری آمده بود. اول خپابان نصرت، ته خط بود. سرازیر شد سمت میدان، می‌خواست برود سمت دانشکده‌ی هنر که بالاخره ثبت‌نام کرده؟ نکرده؟

اما معلوم نشد چه‌طور یک دفعه شلوغ شد. شلوغ داریم تا شلوغ!! سگ صاحب خودش را نمی‌شناخت. شعار بود و شعار بود و شعار.

باتوم بود و فرار و گاز اشک‌آور و بیا و ببین. او که از بیخ با این ماجرا صمنی نداشت، پیچید تو یکی از کوچه‌های فرصت.

یک عده می‌دویدند و از جلوش به سرعت رد می‌شدند، یک عده هم در خانه‌ها را می‌زدند. در بعضی از خانه‌ها هم باز. او خونسرد. جلو می‌رفت که یک هو توی آن بگیر و ببند یک موتورسوار به سرعت نزدیک شد و تو یک چشم به هم زدن کف روی دوشش را کشید. او بکش، موتوری بکش.

بندش برید و او هنوز خود کیف را روی سینه سفت چسبیده بود که یک مُشت سنگین، انگاری یک پُتک او را چسباند به دیوار. - پیر خر تو هم؟! اعلامیه پخش می‌کنی؟! خجالت نمی‌کشی؟ همه‌ی عمر همین طوری بند را به آب داده بود.

فکر کرد دیگر رفته که یک دفعه صدای گاز موتور بلند شد و شروع کرد به دور زدن تو یک تیکه جا. چه هیبتی؟! موتور و موتورسوار اندازه‌ی یک کوه، چنگ انداخت و از روی سینه‌اش

کشید و دسته‌ی بریده‌اش عجل جانش شد.
دسته‌ی بریده را ول نکرد.

خر شد. خر!

موتوری سرعت گرفت و دسته‌ی کیف ماند توی دستِ او.
گاز داد و اولت و پار کشیده شد، دُنبالش.

بعد هم که دیگر هیچ.

حالا چه قدر آدم‌های هراسان و کف به دهن با آن شعارها و
مشت‌های تو هوا، از روی تن خونین و مالین او رد شدند؟
حالا کی، در راه خدا مرده و زنده‌ی او را از زیر دست و پا
جمع کرده و بعد هم که دیگر معلوم است...

- تیر خورده.

- نه بابا، خفه‌اش کرده‌ان.

- با باتوم زدن پشت کله‌اش.

خلاصه او که تا زنده بود کسی هویج هم خرجش نمی‌کرد.
حالا عکس‌هاش تو بیش‌تر خانه‌های شهر هست.

جوان‌هایی که تا دیروز تُف هم توی صورتش نمی‌انداختند
حالا با چه علاقه و تحسینی زُل می‌زنند تو چشم‌اش.

آن هم چه عکس‌های خوشگلی.

هرچه عکس عهد شاه سلیمان داشته معلوم نیست چه‌طور
افتاده دست جماعت و... رُتوش، پشت رُتوش.

چه لُعتی!

هرکی نداند فکر می‌کند جوان چهارده ساله...

تا بوده همین بوده. ملت دُنبال قهرمان می‌گردن، تو همه چیز.
تو صف اتوبوس، صفِ نان، تو بانک، خلاصه همه‌جا.
یکی باید قهرمان باشد.

وگر نه آب از آب تکون نمی‌خورد.

اگر هم بخورد قهرمان باید مُهر تأیید پای کار آدم بزند،
وگر نه بیست سال بعد از مرگ هم محاکمه می‌شوی. چرا
این‌طور؟ چرا آن‌طور شد؟ چرا نشد؟

ولی قهرمان حرف اول و آخر را می‌زند.

حالا این قهرمان هر چه قدر هم خرابی کرده باشد به حال
عالم و آدم.

شاید همان یک مشتِ سنگین کار او را ساخته بود؟!!

از کجا معلوم؟!!

او که چندان رمقی نداشت.

شصت سال سن!

دو سه شب کم‌خوابی!

شب قبل هم توی یک مترونیم تراس با یک پتو پیچیده دور
خودش. با این دیسک کمر و زانوهای مُچاله تا صبح صلوات
شمار دیجیتالی تو دستش و چشم دوخته به خیابان که:

«حالا سروکله‌اش پیدا می‌شود؟ کی پیدا می‌شود؟» همه‌ی
ذهنش فقط شهاب بود و شهاب.

قبل از این چند روز چه حس و حال خوبی داشت! یک
چیزی توی وجودش سر برآورده بود. چیزی مثل یک شاخه‌ی

تُرد و نازک که از کنارِ یک درختِ تنومندِ خشک بزند بیرون.

دوباره خسرو!

همه‌اش فکر می‌کرد: «حالا قیافه‌اش چه‌طور است؟ لابد

موها و ریش‌هاش جوگندمی...؟» شاید هم سفیدِ سفید!

پوستش همان‌طور سبزه‌ی روشن؟ شاید هم؟!

دست‌ها زمخت شاید؟ مرد جنگ... خیلی چیزها را دیده.

خوب این‌طور که دکتر می‌گفت: «فقط پاهاش...»

پنجاه و هفت هشت ساله!

باید خیلی سرحال باشد.

توی این چند روزِ آخر هزار جور فکر کرده بود.

که «ای کاش دندان‌های جلوی خودش را روکش...» تازه

یادش افتاده بود که «این سال‌ها هیچ به خودش نرسیده، همه‌اش

شهاب و شهاب و شهاب...»

داریوش که زندگی خودش را می‌کرد و سالی یک‌بار هم

به‌زور... با بچه‌هاش حال و احوالی سریع... عین یک مهمان.

حالا هم که گمشدن شهاب برایش مثل گمشدنِ یک سر پیاز

است تو گونی سیب‌زمینی.

«بابا پیداش می‌شه، اون جونوری که من دیدم، هر جا باشه

سر و کله‌اش پیدا...» و تلفن قطع شده بود.

او این روز آخر حتی قرار روز چهارشنبه و رفتن به

آسایشگاه را هم فراموش کرده بود.

۲

- اکسیژن رو قطع کن.

- نه، نه. قطع نکنید.

- چرا؟

- علایم حیاتی که کامله.

- نه ممکنه یک دفعه پس بزنه.

- آخه وضعش خیلی خراب بود. وقتی آوردن فشارخونش رو

شپش بود.

- نبض که مرخص!

- آره منم دیدمش من که گفتم دیگه غزلو خونده.

- همراهش کیه؟

- اوه. یک قشون آدم.

- یعنی چی؟

- مادر یکی از اوناس.

- اونا دیگه کی ان؟

- تیر خورده‌ها، گمشده‌ها، چه می‌دونم دیگه بابا، آه آه تو هم چه قدر گیر می‌دی؟! انگار پنبه توی گوشته؟! این همه سروصدا رو نشیدی؟!
- اوه، اوه، اوه، دردرس!

انگار سه نفر بودند. حرف‌ها را خوب خوب می‌شنود. اما پلک‌هاش به هم چسبیده. چسب چسب.
- انگار پسرش چند روزیه گم و گور شده، این هم رفته ردش و این جوراً.

یک چیزی مثل لوله، شاید شیلنگ، چه می‌داند. یک چیزی تو همین مایه‌ها توی دهنش است. صدای قُر قُر می‌هم ازش می‌پیچد توی حلقش و... گوش‌هاش... دست‌ها انگار بسته است. شاید به تخت؟! خوب نمی‌فهمد، شاید هم شکسته، نمی‌داند سنگین است، نه تکانی، نه حرکتی، اصلاً خبری نیست.

- خانم زرشناس به اتاق عمل

خانم زرشناس به اتاق عمل.

- آه..... تا می‌خوایم یه نفسی تازه کنیم، فوراً گند می‌زنن به اوقاتمون،

- حالا اتاق عمل انگار چه خبره...

- لابد دکتر دیکاپریو دلش برات تنگ شده.

- نه بابا امشب کشیک اون نیست.

سینوچه امشب دو تا عمل داره، هنوز هم نیومده.

- بلا بگیری تو هم با این اسم گذاشتنت.

- آره چه اسمای با مسمایی هم.

- بابا این اکسیژنو دیگه از دهنش دربیار.

- خانم. خانم. صدامو می‌شنویی؟ خانم.

بوی دارچین. دستش را تکان می‌دهد. چه بویی، آه کاش پیش‌تر نزدیک شود. دستش را می‌گیرد توی دست خودش، باز هم نمی‌داند باز است یا بسته به تخت. تکانش می‌دهد:
- نه بابا انگار نه انگار.

- شاید خودشو می‌زنه به بی‌حالی؟!

بوی شکلات نزدیک صورتش می‌شود. صدایش از آن دو کمی کلفت‌تر است، نزدیک به صدای مردانه.

دستش را می‌گذارد روی پلک او و می‌کشد بالا.

- پس چرا حرف نمی‌زنه؟

صدای نرم و سبک نزدیک می‌شود. نزدیک نزدیک. بوی مطبوعی می‌پیچد، توی صدایش لرزش مخصوصی دارد. انگار او هم خم شده روی سرش، حالا سه تا صدا... دستش نرم است و کمی هم مرطوب. دست او را می‌گیرد.

- خانم، خانم، چشماتو باز کن.

نه! انگار نه انگار.

- علامتش تقریباً نزدیک به عادیه.

صدای دیگر:

اما دماغت این عمل دوم رو احتیاج نداشت‌ها!